



سفر مادر بزرگ

نویسنده: لیلا اسدیان

تصویرگر: ناهید جلالیان فرد



گروه کودک و نوجوان بنیاد پژوهشهای اسلامی
برای گروه‌های سنی زیر کتاب منتشر می‌کند:

گروه الف: سال‌های پیش از دبستان
گروه ب: دوره نخست دبستان
گروه ج: دوره دوم دبستان
گروه د: دوره نخست دبیرستان
گروه ه: دوره دوم دبیرستان



ISBN: 978-600-06-0077-8



9 786000 600778

بسم الله الرحمن الرحيم

سفر مادر بزرگ

نویسنده: لیلا اسدیان تصویرگر: ناهید جلالیان فرد



گروه سنی «ب» و «ج»

اسدیان، لیلا، ۱۳۵۷ -

سفر مادر بزرگ / نویسنده: لیلا اسدیان، تصویرگر: ناهید جلالیان فرد. - مشهد: بنیاد پژوهشهای اسلامی، ۱۳۹۵.

۱۶ص: مصور (رنگی)، ۸-۰۷۷-۰۰۶-۰۰۰-۶۰۰-۹۷۸-ISBN

فیبا.

گروه سنی: ب.

۱. داستان‌های اجتماعی، ۲. زیارتگاه‌ها - ایران - مشهد، الف. جلالیان فرد، ناهید، ۱۳۶۴ - تصویرگر.

ب. بنیاد پژوهشهای اسلامی، ج. عنوان.

۱۳۹۵ س ۴۹۹ الف ۳۰۰ دا

کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران ۲۸۲۳۷۵



گروه ادبیات کودک و نوجوان بنیاد پژوهشهای اسلامی

سفر مادر بزرگ

نویسنده: لیلا اسدیان

تصویرگر: ناهید جلالیان فرد

ویراستار: محمد طاهر چهارجوی

چاپ اول: ۱۳۹۵ / ۲۰۰۰ نسخه، خشتی

قیمت: ۲۰۰۰۰ ریال

چاپ و صحافی: مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی

بنیاد پژوهشهای اسلامی، مشهد: صندوق پستی ۳۶۶-۹۱۷۳۵

مراکز توزیع:

تلفن و دورنگار واحد فروش بنیاد پژوهشهای اسلامی: ۳۲۲۳۰۸۰۳

فروشگاه‌های کتاب بنیاد پژوهشهای اسلامی، مشهد: ۳۲۲۳۳۹۲۳، قم: ۳۷۷۳۳۰۲۹

www.islamic-rf.ir

info@islamic-rf.ir

حق چاپ محفوظ است

صدای زنگ حیاط قطع نمی شد. مادر داد زد:
ستاره! مادر بین کیه. هر کی هست خیلی عجله داره.
ستاره جواب مادر را نداد. داشت کارتون نگاه می کرد و وقتی کارتون پخش می شد همه حواسش به
تلویزیون بود. از گوشه چشم دید مادر بزرگ نیم خیز شد. با سرعت بلند شد و خودش را به در رساند.
پدر بود. مثل همیشه دستش پُر بود و نمی توانست کلید را از جیبش در بیاورد.
ستاره کیسه ها را از پدر گرفت. پدر هندوانه را توی حوض انداخت و از گوشه چشم دخترش را
نگاه کرد.

ماهی های ستاره ترسیدند و به ته حوض رفتند. ستاره
کیسه پرتقال را ول کرد و به طرف پدر پرید و بازویش را
نیشگون گرفت. پدر خندید و یک مشت آب پاشید روی
سر دخترش و به طرف پله ها دوید. ستاره هم به دنبالش دوید.





مادر پله سوم به پدر رسید و راهش را بست. صدای پدر و دختر تا سرکوچه می‌رفت. پدر خندید و گفت:
- سلام بانو!

معلوم بود پدر از چیزی خیلی خوشحال است. مادر حوله را داد به پدر و گفت:

- علیک سلام. چی شده جمال؟ خیلی خوشحالی.
پدر قیافه درهمی به خود گرفت گفت:

- نه بانو چیزی نشده. بعد زد زیر خنده. پدر هیچ وقت نمی‌توانست بیشتر از چند ثانیه ماجرا را لو ندهد.

پس خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و گفت:
- همه بریم پیش بانوی بزرگ تا بگم.

مادربزرگ سر سجاده بود و زمزمه سبحان الله اش شنیده می‌شد. پدر از پشت بغلش کرد و گفت:

- بانوجان! دعای مخصوص من یادت نره.
مادربزرگ خندید و گفت:

- مگه می‌شه از خدا نخوام که به داماد گلم عقل بده!
پدر مادربزرگ را بوسید و گفت:

- برم لباسامو عوض کنم.





ستاره و مامان نَک پا دنبال پدر رفتند. هر وقت کتلت و سیب زمینی سرخ کرده داشتند، مامان مچ بابا را سر گاز می گرفت. دست بابا به سیب زمینی نرسیده بود که مامان گفت:
- نکن جمال! برو لباساتو عوض کن تا سفره رو بندازم.
همه دور سفره بودند. ستاره چشم از صورت پدر بر نمی داشت. منتظر خبر خوب بود. می دانست پدر تا حرص آن ها را در نیاورد، چیزی نمی گوید. پدر از همه جا حرف می زد، جز خبر مهم. لابه لای حرف هایش گفت:
- هفته دیگه ده روز می رم مأموریت.
لقمه پرید توی گلوی ستاره. پس خبر خوب برای خودش بود. مادر به ستاره چشمک زد که یعنی چیزی نگو. پدر وقتی دید کسی اعتراض نمی کند و فهمید که کلکش نگرفته است، خندید و گفت:
- شوخی کردم بانوان محترم. امام رضا علیه السلام طلبیده. همه باهم می ریم مشهد.



تمام هفته ستاره و مادر و مادر بزرگ مشغول نقشه کشیدن برای سفر بودند. ستاره می گفت حتما باید بریم باغ وحش و کوه سنگی. مادر می گفت بازار هم بریم، بالاخره بقیه توقع دارند. مادر بزرگ می گفت من که فقط می رم حرم. چند روز مانده بود به سفر. یک شب ستاره با شنیدن صدای سرفه های مادر بزرگ چشم هایش را باز کرد. دوباره چشم هایش سنگین شد. صدای سرفه مادر بزرگ بلندتر شد. ستاره توی جایش نیم خیز شد. کورمال کورمال دکمه چراغ خواب را پیدا کرد. صورت مادر بزرگ کبود شده بود. ستاره خواست برود مادر و بابا را بیدار کند، ولی مادر بزرگ گفت برود آب بیاورد. ستاره دوید توی آشپزخانه. یک لیوان آب آورد و به مادر بزرگ کمک کرد که آن را بخورد. مادر بزرگ تکیه داد به پشتی. ستاره با دست های کوچکش پشت مادر بزرگ را مالید تا حالش بهتر شود. بعد او را بغل کرد و خوابید.



ستاره صبح با تکان‌های مادر از خواب بیدار شد. مادر بزرگ نبود. مادر گفت پدر صبح زود مادر بزرگ را برده است دکتر. ستاره از کنار تلفن تکان نمی‌خورد.
صبحانه را کنار تلفن خورد. از همان جا هم کارتون را نگاه کرد. بالاخره دم دمای ظهر پدر زنگ زد. ستاره گوشی را برداشت. مادر از داخل آشپزخانه نگاهش می‌کرد.
ستاره گوشی را انداخت و دوید بغل مامان و زد زیر گریه. مادر ستاره را روی میز آشپزخانه نشاند و پرسید:
- چی شده ستاره جان؟
ستاره هق هق کنان گفت:
- مادر بزرگ بستری شده.
مادر ستاره را بوسید و گفت:
- خوب می‌شه عزیزم. اگر برات دعا کنیم زودتر خوب می‌شه.





صدای اذان ظهر از بلندگوی مسجد شنیده می‌شد. ستاره دوید کنار حوض و وضو گرفت. کنار سجادهٔ مادر سجاده‌اش را انداخت و هر کارمادر کرد، انجام داد. آخر نماز هم برای مادربزرگ دعا کردند.

عصر به ملاقات مادربزرگ رفتند. حال مادربزرگ بهتر شده بود، ولی دکتر گفت حالش برای مسافرت خیلی خوب نیست. بابا به دکتر گفت خودش در طول مسافرت مواظب مادربزرگ است.



صبح روز بعد، راهی مشهد شدند. وقتی رسیدند، مستقیم به حرم رفتند.
مادربزرگ رفت داخل حرم. یک ساعت بعد از حرم آمد بیرون.
حالش بهتر شده بود.
ستاره رفت توی بغل مادربزرگ و گفت:
- انگار خوب شدین؟
مادر بزرگ با خنده گفت:
- از دوری آقا مریض شده بودم و نفسم بالا نمی‌آمد، ولی توی عکسی
که آقای دکتر از سینه‌ام گرفت معلوم نبود!